

عقد  
برای قضاة

اگر زمین برسی دره ناکست  
تو کشتی از قرا خورشید شاد یک  
بعد از شفق و لوق را غلطی بس  
میر که در آن روز من ای اشک  
در روز صفا خاد از خنثی بجز  
بدر در دو غم خورشید باشی جای  
کرم صفا عیدش مادا ناگه راست  
بیا کردی تو خورشید عالم از روزت  
شد با جمال تو روز من و آن روز من  
شبه ز شعله اشع و چراغ مستغف است  
کتیغ فخره که با کبر کنی حکسرم  
چنین که شست تو در راه پیر دانشمند  
بجز چنین خوش و آنجا خوی بد کنان  
تو در حالی بی جای از میان با سلی  
باز در بنم غم نه ز نشا نوششت  
نرسد زنده دلان از تو من بیخ مستم  
اشک کرم ز قفس خندان لایده در چشم  
کسو خراب کنی ز غمت شامی چه کند  
بدر بر پستانده دهر جان آخر  
میگذشتی و خیزد ز منم بی کردی  
قصه شسته قریب ای ز کسماه چون بومند

و کرد ز دیده کویم اشکبار است  
مر آن بی غم غری بی تو زار است  
که عذر دار از خویشتن بر مدار است  
کزان جا با یک سوسم به باد کار است  
که بر دای کل کشت به ما راست  
شتم ز روی تو چنین روز روز تو  
که خراستم بشو روز از زنده ای ام در کت  
جنین که مشعله آهن من شکر تو ز کت  
چشم چه ناوک در میان تو جگر تو کت  
چه جای طعن جوانان دانش از کت  
معالم تو اگر غلط هم بداموز است  
که شست شیشه زندان عاقبت سوز است  
مقل حیران در زرد و آله و جامه شست  
که جام لیل تو سل اسر تو شست  
بس که از آتش مشوق تو در شست  
هر کله غاشیه بنده کیت بر دو شست  
چون مرا شاه مقصد در دانه شست  
سر باشد که مر لذت آن در کوشست  
چشم

چهره کو باست که کجند  
مقدیر کو تو ترا نسخت چه من نکت  
دم صغینه و زهر سولای چه کتم  
مکن جملت ما ز کفر زنده است  
بهر صدمه چون و سخن با آن کشاید  
ز جگر و صلح کسم تو نارغ خند  
ببدر آینه حسن تو و عیاید رو  
مبین دور کبر و رضا و اشکی جای  
خیال ز خال بیت تخم مزج الام است  
اگر ز قفس قفل من آرد از تو رسول  
ز کوه انبیا میگویند بی پرستان ده  
بی شاز خار سخن می ارز د  
بغیر می کشد از خوی غمی بیسم  
خوبی زاده کسار و نغمه نکت گذار  
بوصف آن کلها از ملام جامی را  
چو غنچه دفتر رنگی ملام در بغل است  
در صق و خال و عارضه ز لول و مفصل  
این کنت لکوی تابقیامت سلسل است  
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است  
کش چشم و لکول بصیرت با کمال است

چهره کو باست که کجند  
مقدیر کو تو ترا نسخت چه من نکت  
دم صغینه و زهر سولای چه کتم  
مکن جملت ما ز کفر زنده است  
بهر صدمه چون و سخن با آن کشاید  
ز جگر و صلح کسم تو نارغ خند  
ببدر آینه حسن تو و عیاید رو  
مبین دور کبر و رضا و اشکی جای  
خیال ز خال بیت تخم مزج الام است  
اگر ز قفس قفل من آرد از تو رسول  
ز کوه انبیا میگویند بی پرستان ده  
بی شاز خار سخن می ارز د  
بغیر می کشد از خوی غمی بیسم  
خوبی زاده کسار و نغمه نکت گذار  
بوصف آن کلها از ملام جامی را  
چو غنچه دفتر رنگی ملام در بغل است  
در صق و خال و عارضه ز لول و مفصل  
این کنت لکوی تابقیامت سلسل است  
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است  
کش چشم و لکول بصیرت با کمال است